

**حمیده وحیدی** عنوان «مادر شهید»، «همسر شهید»، «خواهر شهید» و «فرزند شهید» به اندازه کافی برایم بار سنگینی ایجاد می کند که وقتی با بانو «مریم کارگر عزیزی» صحبت کنم نخواهم با یادآوری جزء به جزء هر کدام از شهیدایش یک تکه از قلب او را تکان دهم، زنی که روی شصت سالگی ایستاده است و از ۴۰ سال پیش تا امروز در دوران مختلف، قبل و بعد از جنگ، هم نفسانش را برای حفظ یک وجب خاک از دست داده است. او که نه فریاد «وامیصینا» سر داده و نه توقعی از کسی دارد، حتی می گوید: «خیلی ها خانه من رفت و آمد داشتند که برخی هاشان مسئولان کشوری بودند اما منی شناسمشان!» بانوی گمنامی که خود الگوی یک زن کامل است

اما در شهر خودش کمتر او را می شناسند زیرا دنبال های و هوئی نبوده است. با

بانو مریم کارگر عزیزی می توان

ساعت ها حرف زد و انبوهی از

نوشته ها را سر هم کرد که به

گوش خیلی هامان آشناست.

می توان از چمدان هایی

گفت که بدون صاحبانش

باز گشتند و از روز های

انتظاری نوشت که روی هم

تلنبار شدند، اما این روایت

تنها بخشی از گفت و گوی

زنانه ما با یکدیگر است که

مادرانگی تکمیلش می کند.

جنگ که شروع می شود، پدرش

کشاورزی را رها می کند، دست سه

برادرش، ابراهیم، حسین و مهدی، را می گیرد

و می رود جنوب. برای دل کندنش هم دلیل دارد: «اگر

من نروم یا پسرهایم را به جبهه نفرستم، چه کسی از خاک و ناموسمان

دفاع کند؟»

سرشت مریم و مادرش مانند هم از یک خاک است. هیچ کدام بی قراری نمی کنند. هیچ کدام توی دل هم را خالی نمی کنند. هیچ کدام به دیگری نمی گویند: «یکی، دو تا، چرا چهار نفری با هم رفتند؟» عنان زندگی را دست می گیرند و خانمانه زندگی را جمع و جور می کنند. حتی مادرش یک روز در مراسم تشییع پیکر شهید در حرم مطهر امام راضی (ع) رو به گنبد آقا سر کج می کند و می گوید: «چرا من لیاقت مادر شهید شدن ندارم؟» و خیلی طول نمی کشد که دعای مادر مستجاب می شود و نام مهدی، برادر شانزده ساله، به عنوان اولین شهید خانواده در جبهه مهران ثبت می شود. آن روزهای سال ۶۲ برایم تازه است که می گوید: «همان زمان باخبر شدیم پدر مجروح شده و در بیمارستان بستری است، اما از شهادت مهدی فقط همسایه ها خبر داشتند. همان زمان احساس کرده بودم که همسایه ها چیزی را از خانواده ما پنهان می کنند. گویا پیکر مهدی را به درخواست پدرم در سرخانه بیمارستان امام راضی (ع) نگه داشته بودند تا خودش از تخت بیمارستان خلاص شود، با جراحی که چشمانش را نابینا کرده بود. خانه ما دیوار به دیوار خانه پدری بود. هوا هنوز کامل تاریک نشده بود که پدرم پیغام داد بروم پیش آن ها. گفته بود: «بگوید مریم بیاید. دامادی برادرش است.» اتفاقاً آن روزها صحبت بر گزاری مجلس دامادی برادرم، ابراهیم، هم بود. فکر کردم همان است که جدی شده، اما جشن عروسی در کار نبود. پدر بدون آنکه خم به ابرو و بیارود، خبر شهادت مهدی را به ما داد. و این شروعی برای رفتن عزیزانش شد. مهدی راه را برای دیگران باز می کند. شهادت او دلیلی نمی شود تا خانواده احساس کند دینش را به خاکش ادا کرده است.

**● من یک مرتبه اما تو هر روز شهید می شوی**

بجوجه جنگ است. خرمشهر آزاد شده. هنوز بخش وسیعی از خاک ایران در دست نیروهای بعثی گرفتار است. بانو کارگر عزیزی خبر ندارد که همسرش، محمدعلی، مدتی در بیمارستان شهید کامیاب دوره امدادگری گذرانده است. او چیزی از رفتنش نمی گوید. کارمند آستان قدس رضوی است. فقط یک شب چمدان به دست می آید و بی آنکه به چشمان زنش زل بزند می گوید: «حلالم کن و رضایت بده به جبهه بروم.» هنوز داغ برادر تازه است. چشم های از دست رفته پدر هم جنسی از درد دارد. جامی خورد اما زبان به «نه» گفتن ندارد. فقط می گوید: «برو ولی من را هم در ثواب شهادتت شریک کن.» محمدعلی آن وقت با شرمی که از نجابتش نشست می گرفت، آخرین وصیت را آرام در گوش همسرش زمزمه می کند و پسرش ماهه اش را شب تا صبح در آغوش می گیرد و صبح فردا راهی جایی می شود که قبل تر خیلی از اعضای خانواده اش رفته بودند. او هرگز بر نمی گردد. پیکرش در جزیره مجنون مفقودالآثر می ماند. این دوری ۲۰ سال به طول می انجامد تا اینکه در سال ۷۸ شبی در رؤیا با کسب اجازه از همسرش چند تکه استخوان از خودش به یادگار بر می گرداند. این آخرین جملات محمدعلی است که در گوش مریم باقی مانده است: «تو می مانی و بزرگ کردن هفت بچه نکنند پیش کسی دست دراز کنی. اگر من یک مرتبه شهید می شوم، تو روزی صدبار شهید خواهی شد.»

**● سخت بود و راحت هم نگذشت**

آه میان، حرف های بانویی را که پشتش در برابر

همه دردها خام نشده است و نفس و لیخند گرمش مدام هوای اطراف را عوض می کند نمی توان حذف کرد. اگر چه حرفی از سختی ها بر زبان نمی آورد، روزهای که باید روی زانو می ایستاده و زندگی را جمع و جور می کرده هم سخت گذشته است. زنی که روزی محارمش نمی گذاشتند آب توی دلش تکان بخورد، حالا باید یک تنه زندگی فرزندانش را بسازد: «خیلی سخت بود. مگر می شود آسان باشد؟ تازه آن زمان امکانات حال نبود. آخرین فرزندم، مصطفی، وقت رفتن پدرش، شش ماه بیشتر نداشت. بعد از تکیه به خدا، پدر این وقت ها اولین کسی است که به ذهنت می رسد اما این تکیه گاه خودش جانباز بود و به مراقبت نیاز داشت. دستم را روی زانو گرفتم و بلند

شدم. حقوق مختصری که از محل کار همسر، یعنی آستان قدس، دریافت می کردم همه سرمایه ما به حساب می آمد. خانه ای را هم که در آن زندگی می کردم، به این دلیل که به نام همسر بود، نمی توانستم بفروشم، اما خدا من را تنها نگذاشت. با همان مستمری اندک، خرج تحصیل فرزندانم را دادم، عروس و دامادشان کردم و برای دخترانم هزینه فراهم کردم. حتی خانه مان را ساختم اما دستم را پیش کسی دراز نکردم. حتی بنیاد شهید هم نرفتم. پدرم نیز سال ۸۳ بعد از سال ها تحمل و درد جانبازی، بر اثر جراحات وارده شهید شد.»

**● مادر برایم خواستگاری نرو**

علی، پسرش، جانش است. هیچ وقت باور نکرد او هم شهید شده است. اینکه چطور رضایت می دهد به جبهه برود خودش قصه درازی دارد اما برای رفتن علی باید اول خودش را راضی کند. دل دل می کند. او رفتن شوهر و برادرش را دیده است. اطرافیان می گویند: «اگر علی هم برود بی پناه می شوی.» قبل شهادت، شوهرش گفته بود این پسر هم خواهد رفت اما مریم هنوز معنای این جمله را نمی دانست. بالاخره سخنرانی امام خمینی (ره) در تلویزیون مبنی بر اینکه جوانان جبهه ها را پر کنند یکدلش می کند بر گه اعزاز را بر می کند و اجازه می دهد یک گوشه دیگر از قلبش هم پر بشود اما باور ندارد که شهید می شود: «هیچ وقت باور نکردم و دلم نخواست قبول کنم شهید شده است. همیشه فکر می کردم در زندان های عراق اسیر است. به همه گفته بودم علی من را تنها نمی گذارد. به همین دلیل، برایم خواستگاری می رفتند و هر دختری را که به چشمم خوب و نجیب می آمد، برای پسر من نشان می کردم. هیچ کسی جرئت نداشت بگوید علی بر نمی گردد تا اینکه یک مرتبه یکی از دختران بسیار نجیب و خانواده اش قول دادند در هر شرایطی که علی برگردد، با او ازدواج کند.» سال ۶۹ هم زمان با بازگشت اسراء، خانه را آب و جارو می کند. قند می شکند. برای مهمان ها مریب دست می کند. چادرش را دورش می پیچاند و حوالی فرودگاه چشمانش بپیکان های آذین بسته راز پروری می کند اما خبری از پسرش نمی شود. «یک شب خواب علی را دیدم. گفت: «مادر، چرا برایم می روی خواستگاری؟ ببین من چه جای خوبی هستم!» صورتی را که برگرداندم، دیدم در باغ بهشتی نشسته است. او با محبت ادامه داد: «اگر طلاق داشته باشی، من بر می گردم.»

علی آن قدر عزیز است که این رؤیای صادق هم امیدش را نمی گیرد. باور ندارد که دیدار او به قیامت است. همان زمان یکی دیگر از برادرها هم به شهادت می رسد. هنگام تشییع پیکرش در بهشت راضی (ع) چادر را روی صورتش کشیده است که یکی از زنان اطرافش بواشکی می گویند: «پسرش هم مفقودالآثر شده است.» این جمله همه خواب هایش را تعبیر می کند: «منی دانید چه حالی پیدا کردم. یکبار هم جا پشتم خم شد. نشستم و دیگر نمی توانستم بلند شوم.» بانو مریم کارگر عزیزی که عنوان مادر نمونه سال ۹۵ را از «بیناد فرهنگی بین المللی مادر» در خانه دارد، نه هنگام بیان این کلمات اشک می ریزد و نه بعد از گذشت چهار دهه دنبال نشان الگوی مادر نمونه است. هر کسی هم به دیدارش رفته تنها با ذکر یک صلوات بدرقه اش کرده است. شهیدایش رازنده و حاضر در کنارش می داند و می گویند: «هر کسی راه و خون شهیدها را زنده نگه دارد نتیجه اش را خواهد دید.»



روزنامه شهرامید وزنگی

۴شنبه ۰۹ بهمن ۱۳۹۹ شمسه ۳۳۰

SHAHRAANNEWS.IR

روزنامه نگار

روزنامه نگار

روزنامه نگار

## پسر من که تیر خورد افتاد توی آب یا خشکی؟

همین که وارد شد، چهره مهربان و لهجه شیرینش، جذبم کرد. ۸۲ سال دارد و دو پسر پشت سر همش سال های ۶۲ و ۶۶ هردو در نوزده سالگی شهید شده اند. علیرضا مفقودالآثر شده ولی محسن نه. گفت: «برای علیرضا گریه کردم ولی برای محسن نه.» گفت: «پشیمان نیستم، چون پسرهایم

نعمه زینبی روزنامه نگار

به راه خوبی رفته اند.» بهشت رضا آرامگاه دلش بود. هنوز منتظر بود خبری از علیرضا برایش بیاورند ولی می گفت: «هر موقع امام زمان (عج) آمد قبر مادرش را پیدا کرد، قبر پسر من را هم پیدا می کند.» اما تا وقتی پیرزن زنده بود، هیچ کدام اتفاق نیفتاد. این حکایت اولین دیدار من با مادری منتظر بود. با همان لهجه شیرین ترتبی اش برایم از محسن و علیرضایش گفت. توان جسمش کم ولی انگار زور خاطر ازش بیشتر شده بود! آفتاب از پناه پرده ها در روز به خانه می تابید و خاطر همدار کورسوی شب های تنهایی اش حضور داشتند وقتی هیچ کس نبود که خلوت شب را بشکنند.

خبر شهادت علیرضا را احدی جرئت نداشت به مادر بدهد. رفقای شهادت این را داشتند جای علیرضا جواب تلفن بدهند یا جای او نامه بنویسند ولی نمی توانستند بگویند علیرضا شهید شده است. بالاخره خبر شهادتش رسید ولی جنازه اش نه. ساک وسایل و وصیت نامه اش تنها چیزهایی بود که از علیرضا برگشت.

حالا با اندوه خانه بدون او چه کنند؟ مادر باور نکرد و این شد آغاز ماجرای سال ها انتظارش. شروع انتظار برای بازگشت علیرضا همراه شد با شروع ماجرای دیگری برای آن ها. هر چه دیگران به محسن، پسر دیگر خانواده، گفتند: «علیرضا رفت. تو بمان.» توی گوشش نرفت. محسن جوابش به همه یکی بود: «برادر من برای خودش رفت. من هم برای خودم می روم.»

علیرضا که رفت، محسن به مدرسه می رفت اما حالا محسن کم سن و سال نمی گذارد اسلحه برادرش زمین بماند. می خواست پا جای پای برادرش بگذارد و گذاشت. رفت و او هم شهید شد. مادر خودش محسن را داخل خاک گذاشت. انگار پای مکتب زینب نشسته بود که چنین صبوری می کرد. دو برادر با فاصله چهار سال به دنیا آمدند و با فاصله چهار سال رفتند. انگار نوزده سالگی سن شهادت پسرهایش بود. به ۱۹ که می رسیدند، زمین دیگر برایشان گنجایش نداشت و باید می رفتند!

البته مادر شانس آورد که جنازه محسن برگشت و گر نه نمی دانست وقتی که در باز می شود، باید منتظر علیرضا باشد یا محسن! تا وقتی رفت، فقط نگران این بود که نکند علیرضا بیاید و کلید نداشت باشد وقتی کسی خانه نیست. مادر تا وقتی بود، ظرف غذای علیرضا گوشه سفره اش بود و به ویژه زمان هایی که ما کارونی می پخت.

زمان آزادی اسراء، با مهدی هرروز به اردوگاه امام راضی (ع) می رفت تا شاید نشانی از یوسف گم گشته اش پیدا کند. او هرگز باور نکرد پسرش را دیگر نمی بیند. او دنبال نشانه بود و به هر که می رسید، عکس پسرش را نشان می داد: «این پسر من است. شما او را ندیده اید؟» آخرین قافله اسراء که باز آمد، امید مادر کم شد ولی قطع نشد. اسراء به خانه هایشان رفتند اما مادر علیرضا هم چنان چشم به راه ماند. مادر این آخری ها به برگشتن چند استخوان از پسرش هم راضی بود. می گفت: «این همه شهید می آورند. پس چرا علیرضای من را نمی آورند؟» سال ها توی ذهنش یک ابهام داشت که انگار کلید حل مسئله بود برایش: «پسر من که تیر خورد، افتاد توی آب یا خشکی؟» بعد ادامه می داد: «اگر توی آب افتاده باشد که پیدا می کند، اما اگر توی خشکی باشد، شاید بیاورندش.» مادر با همین ابهام از دنیا رفت. این حکایت تنها داستان مادر علیرضا نیست. داستان مادرهای علیرضاهایی زیادی است که دور از آغوش گرم مادر، از خاک به آسمان رفتند.

صغری دهوداد، مادر شهیدان نمازی

